



۳۰ خرداد ۶۰؛ نگاه برتری طلبانه از هر دوسو

گفت و گو با صادق زیباکلام



صادق زیباکلام سال ۱۳۲۷، در تهران متولد شد. در سال ۱۳۴۵، پس از گرفتن دیپلم برای ادامه تحصیل، حازم شهر گرانس در کشور آتریش شد؛ شهری که در آنجا کنفرانس و اسبون محصلان ایران بسیار فعال بود. اما پس از هفت ماه به توصیه پدرش به لندن رفت و در رشته مهندسی شیمی تحصیل کرد. وی از دانشگاه بردهفورد در رشته مهندسی شیمی فوق لیسانس گرفت و برای دکترای نام گرفت؛ در خرداد ۱۳۵۳، که برای دیدار از اقوام به ایران آمده بود توسط ساواک دستگیر شد و تا شهریور ۱۳۵۵ در زندان بود. زیباکلام در دانشکده فنی تهران استخدام شد. هر چند که در ابتدا ساواک با مخالفت خود، از او خواست به دانشگاه ملی (شهید بهشتی) برود، ولی چون دانشگاه ملی، رشته مهندسی شیمی نداشت؛ در همان دانشکده فنی ماندگار شد و در کنار آن در یک شرکت آلمانی هم به نام «متکل» استخدام شد. علاوه بر اینها، هر دوره فوق لیسانس مدیریت صنعتی دانشگاه هاروارد که سازمان مدیریت صنعتی در ایران برگزار می کرد آزمون داده و پذیرفته شد. با شروع نهفت در نیمه دوم سال ۱۳۵۶، به سازمان ملی دانشگاهیان پیوست. سازمانی که اعضای آن را برخی از اساتید دانشگاه های تهران، صنعتی شریف و پلی تکنیک تشکیل داده بودند. از جمله اقدامات این سازمان، برگزاری تحصن اساتید در دانشگاه و وزارت علوم در دوران انقلاب بود که به دنبال تیراندازی نیروهای نظامی به اساتید متحصن، مهندس کامران نجفاتی الهی - استاد دانشگاه پلی تکنیک - به شهادت رسید. در سال ۱۳۵۸ با افزایش اختلاف نظرهای سیاسی میان اساتید، زیباکلام به همراه شماری از اساتید مسلمان، سنگ بنای «جامعه اسلامی دانشگاهیان» را بنا گذاشتند. پس از پیروزی انقلاب، او عهده دار مسئولیت های اجرایی متفاوت شد. در اردیبهشت سال ۱۳۵۸، به دنبال بروز جنگ داخلی میان برخی از گروه ها و برخی از ترک ها در نرده و اطراف سپاه، از سوی دولت موقت به عنوان فرمانده ویژه به آن منطقه اعزام شد. مأموریت او در کرمانشاه توسط به شش ماه به طول انجامید که البته شرح فعالیت های پس از آن دوران بحث جداگانه ای می طلبد. پس از پایان مأموریت کرمانشاه به دانشکده

فنی تهران بازگشت و به تدریس پرداخت. مدتی نیز از سوی ریاست دانشگاه تهران مسئولیت سرپرستی دانشکده پرستاری دانشگاه تهران را برعهده گرفت. در اردیبهشت سال ۱۳۵۹ از سوی دکتر حسن حبیبی، سخنگوی شورای انقلاب و مسئول وزارت علوم، ریاست دانشگاه علوم و فنون ارتش به وی واگذار شد. با آغاز حمله عراق، زیباکلام از ریاست دانشگاه استعفا داد، و به همراه جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران برای اعطای پوزیشن پزشکی و بهداشتی جبهه ها، کمیته موتش به نام «ستاد هماهنگی بهداشت جنگی» ایجاد کرد.

زیباکلام یاد آور می شود: «هدف ستاد، به کارگیری امکانات گسترده دانشگاه تهران، بیمارستان ها، آزمایشگاه ها و تجهیزات در ارتباط با مسائل بهداشتی و پزشکی جبهه ها بود.» افزون بر این، به دلیل رقابت ها و اختلاف ها میان بنی صدر (رئیس جمهور) و شهید رجایی (نخست وزیر)، ستاد به عنوان یک ارگان دانشگاهی قادر شده بود میان ارتش، سپاه جهاد سازندگی، وزارت بهداشتی و دیگر ارگان ها هماهنگی به وجود آورد. با بالا گرفتن اختلاف ها میان بنی صدر و رجایی، ستاد منحل شد و اعضای آن که بیشتر دانشگاهی و شماری از دانشجویان بودند، تکلیف شدند یا به نیروهای اندامداری وابسته به رئیس جمهوری صدر یا به کمیته ای که در نخست وزیری شهید رجایی تشکیل

شده بود پیوستند. زیباکلام می گوید: «من به همراه شماری از دانشجویان موسوم به «خط امام» به نخست وزیری رفتیم. آنجا وزیر کشور آیت الله مهدوی کنی، مرا به معاون سیاسی شان آقای مهندس مصطفی میرسلیم معرفی کردند. آقای میرسلیم گفت: ما تشکیلاتی به نام ستاد امور جنگ زدگان درست می کنیم که کارش رسیدگی به مسائل و مشکلات دومیلیون جنگ زده مناطق جنوب و غرب کشور است. از جمله فعالیت های وی در جهاد، تهیه صابون خالص بدون اسانس برای محرومین جنگ بود. او پیش از یکسال و نیم در ستاد امور جنگ زدگان مسئولیت بازرسی ستاد را برعهده داشت و عضو شورای مدیریتی ستاد بود. پس از انتخاب آیت الله خامنه ای به ریاست جمهوری، مهندس میرسلیم از سرپرستی بنیاد کنار رفته و به سمت مشاور عالی رئیس جمهور منصوب می شود. زیباکلام می گوید: «رئیس جدید ستاد، حاج آقا شایق، از اعضای مؤتلفه بودند و چند روز پس از استقرار در ستاد بنده از کنار گذارند.» پس از کنار گذارنده شدن از ستاد، او به سمت مدیر کل روابط بین الملل دانشگاه تهران منصوب و تا سال ۱۳۶۳ عهده دار این سمت بود. در مهر ۱۳۶۳ پس از یک وقفه ۱۰ ساله وی برای اخذ دکترای حازم انگلستان می شود، اما مهندسی را رها کرده و به علوم انسانی روی می آورد. در سال ۱۳۷۰ پس از اخذ دکترای رشته فلسفه سیاسی از دانشگاه بردهفورد به کشور بازگشته و به عضویت هیئت علمی دانشکده حقوقی و علوم سیاسی دانشگاه درمی آید. رساله دکترای وی پیرامون انقلاب اسلامی ایران است. او قریب به ۱۵ اثر دارد از جمله: «قدمه ای بر انقلاب اسلامی»، «ما چگونه ما شدیم»، «ریشه های علل عقب ماندگی در ایران»، «دست و مدیریت»؛ ریشه های علل ناکامی جنبش های اصلاح طلبانه در عصر تاجار، «هاشمی رفسنجانی و دوم خرداد»، «از موزکراس تا مردم سالاری دینی»؛ بررسی اندیشه سیاسی دکتر علی شریعتی، «از سمرقند هائیتیکون تا سلمه بن لادن و سید محمد خاتمی»؛ برخورد با گفت و گو میان تمدن ها، «وداع با دوم خرداد»، «جامعه شناسی به زبان ساده»، «افلاطون، توماس هابز، جان لاک، جان استوارت میل و کارل مارکس» پنج گفتار پیرامون حکومت. وی در حال حاضر استاد علوم سیاسی دانشگاه تهران است.

همان طور که می دانید تا کنون در رابطه با ۳۰ خرداد ۶۰، ۳۸ گفت و گو انجام داده ایم، چرا که این واقعه عوارض بسیاری داشت حتی تا مسائلی مثل لودادن مسئله صنعت انرژی اتمی هم پیش رفت تا جایی که پنتاگون گفت؛ مجاهدین اطلاعات اتمی را در اختیار امریکا می گذارند. سؤال این است چه اتفاقی رخ داد که به اینجا کشیده شد؟ پس از انقلاب؛ چند کانون بحران وجود داشت؛ بحران کردستان، ۳۰ خرداد ۶۰ و کوی دانشگاه. ما به دنبال این هستیم با ریشه یابی این وقایع، بررسی کنیم که چگونه گفتمان می تواند جای خشونت را بگیرد؟ و در صدد این هستیم که عوامل دور و نزدیک وابسته به آن را تحلیل کنیم. این بررسی ها در عمل — اگر چه ابتدا چنین نیتی نداشتیم — به تدریج به یک تمرین راهبردی هم تبدیل شده است. از این گفت و گوها؛ استقبال خوبی هم شده است. با توجه به سوابق شما که پیش از انقلاب، از یک سو جزو کنفدراسیون و در عین حال با انجمن اسلامی دانشجویان خارج از کشور بوده اید و از سوی دیگر در جریان انقلاب و در قضایای اساتید دانشگاه، انقلاب فرهنگی، مسائل کردستان و جنگ هم فعال بوده اید، در ابتدا این سؤال کلی را می پرسیم که اگر بخواهیم یک برش از جامعه را بررسی کنیم این کار را با چه متدلوژی باید انجام داد؟ آیا در دنیا اجماعی روی یک متد خاص وجود دارد یا خیر؟ درباره مقطع ۳۰ خرداد ۶۰ و ریشه های دور و نزدیک آن، از دیده ها و شنیده ها و قضاوت امروز خود بگوئید تا نسل حاضر آینده بتوانند با داشتن این فاکت ها به داوری و پیش بینی برسند.

به نام و یاد حضرت حق. با تشکر از نشریه چشم انداز ایران. پیش از هر چیز باید بگویم مسئله ۳۰ خرداد ۶۰، مسئله بسیار پیچیده ای است. البته

می شود پیرامون آن ساده انگارانه تحلیل کرد و گفت که سازمان مقصر بود یا نظام مقصر بود. اما به نظر من مسئله بسیار عمیق تر از این حرف هاست. می توانم یکی، دو نکته را به صورت کلی بگویم؛ مشابه آنچه در مجموع از برخورد میان سازمان مجاهدین و جمهوری اسلامی رخ داد، در جوامع دیگر و به اشکال دیگر هم شاهد بوده ایم. به عبارت دیگر، بین کسانی که با هم بوده اند و سپس از هم جدا می شوند، بغض و کینه بیشتری است تا کسانی که اصلاً با هم نبودند از ابتدا مخالف هم بوده اند. در اوایل دهه ۶۰ میلادی، وقتی اختلافاتی بین چین و شوروی رخ داد، بغض و کینه ای که پکن و مسکو نسبت به هم داشتند هیچ کدام نسبت به امریکا نشان نمی دادند.

ماؤ در نظریه «سه جهان» خود می گفت؛ شوروی سوسیال — امپریالیسم بوده و از امریکا خطرناک تر است.

بله، در نهایت چین حاضر شد به گونه ای با امریکا کنار بیاید، ولی با

شوروی نه، یا برای نمونه دوگانگی و بغض و کینه ای که بین دو فراکسیون حزب بعث عراق و سوریه به وجود آمد، بین عراق و عربستان یا سوریه و عربستان نبود. در حالی که حزب بعث عراق خودش را سوسیالیست ضد امپریالیسم و ضد استعمار، ناسیونالیسم و متحد جهان عرب می دانست، سوریه ها هم همین طور بودند. اما بین اینها بغض و کینه بیشتر از حد معمول بود. یا برای مثال اخیراً شاهد اختلاف بین فتح و حماس بودیم. این پرسش مطرح می شود چرا ما شاهد این مسائل هستیم؟ مگر ما تو و اتحاد شوروی خود را مارکسیست نمی دانند؟ مگر صدام حسین و حافظ اسد هر دو خود را یعنی نمی دانستند؟ مگر فتح و حماس هر دو خود را فلسطینی و خصم اسرائیل نمی دانستند؟ اما می بینیم بغض و کینه میان آنان خیلی زیادتر از سایر مخالفین و رقیب است. در رابطه با مجاهدین و جمهوری اسلامی در سال ۶۰ هم، چنین تشابهی وجود دارد. هر دو ضد امریکا، ضد امپریالیست و ضد ارتجاع بودند. هر دو طرفدار عدالت اجتماعی و به تعبیری طرفدار اسلام مترقی و طرفدار مرحوم شریعتی و به تعبیری طرفدار مرحوم امام بودند، ولی بغض و کینه ای که مجاهدین نسبت به جمهوری اسلامی دارند، بیشتر از بغض آنها نسبت به نظام پهلوی است. متقابلاً بغضی که از سوی برخی مسئولان نظام نسبت به مجاهدین ابراز می شود بیش از بغض و کینه ای است که نسبت به چریک های فدایی خلق، حزب توده و سلطنت طلبان نشان داده می شود. یک دلیل این حالت بازمی گردد به آنچه که در ابتدا گفتم.

من همواره با خارجی هایی که صحبت می کردم این مشکل را داشتم

وقتی صحبت حقوق بشر می شد، آنها می پرسیدند نظام جمهوری اسلامی چرا نسبت به بهایی ها این گونه برخورد می کند، در حالی که نسبت به دیگر اقلیت های دینی تسامح بیشتری نشان می دهد؟ ضمن آن که همه ما می دانیم که اگر به فرض در گذشته بهایی ها قدرتی داشتند، امروزه هیچ قدرتی ندارند. با این وجود این همه نسبت به آنها سختگیری وجود دارد. مثلاً چه اشکالی دارد یک بهایی کارمند بانک صادرات یا معلم باشد. این پدیده را شما تنها در نظام جمهوری اسلامی نمی بینید، در گذشته یعنی قبل از انقلاب هم کینه ای که در جامعه ما نسبت به بهایی ها وجود داشته، خیلی بیشتر از دیگر اقلیت های مذهبی بوده. جالب است که از میان اقلیت های دینی در ایران مثل آرامنه، آشوری ها، یهودی ها یا زرتشتی ها، بهایی ها از نظر اعتقادی از همه اینها به شیعه نزدیک تر هستند. من معتقدم در شیعه و سنی هم به گونه ای این مسئله وجود دارد. بغضی که شیعیان نسبت به سنی ها دارند، بسیار

مشابه آنچه در مجموع از برخورد میان سازمان مجاهدین و جمهوری اسلامی رخ داد، در جوامع دیگر و به اشکال دیگر هم شاهد بوده ایم. به عبارت دیگر، بین کسانی که با هم بوده اند و سپس از هم جدا می شوند، بغض و کینه بیشتری است تا کسانی که اصلاً با هم نبوده و از ابتدا مخالف هم بوده اند

من رقابت های سیاسی، جنگ قدرت و مسائلی همچون مرید و مراد بازی و به دنبال طرفدار بودن، محبوبیت داشتن و برخورداری از قدرت بیشتر سیاسی را انکار نمی کنم، اما در عین حال معتقدم که مسئله اصلی؛ همان احساس تلخی است که میان انسان هایی که قبلاً یکی بودند، اما بعداً از هم جدا می شوند به وجود می آید

بیشتر از بغضی است که شیعیان نسبت به ارامنه و یهودی ها دارند و برعکس آن هم وجود دارد، یعنی بغض سنی ها نسبت به شیعیان به مراتب بیشتر از بغضی است که آنها نسبت به مسیحیان و یهودی ها دارند.

وقتی به عقب بزمی گردیم بسیاری از مسئولان جمهوری اسلامی و سران مجاهدین زمانی با هم بودند، تقریباً تمامی روحانیونی که سر از زندان در آوردند در فاصله سال های ۵۰ تا ۵۷، ۹۰ درصد آنها در رابطه با همکاری با سازمان مجاهدین بودند و شاید تنها ۱۰ درصد بدون ارتباط با سازمان به زندان افتادند. آن ۱۰ درصد هم تعدادی بودند که محکومیت خفیف داشتند؛ مثلاً پای منبر گفته بودند گوشت یخزده حرام است یا برای سلامتی آقای خمینی صلوات بفرستید... و اتهاماتی از این دست داشتند. اما آقایانی مثل مرحوم لاهوتی، هاشمی رفسنجانی، طالقانی، ربانی شیرازی، مهدوی کنی و گنجهای همه در ارتباط با سازمان مجاهدین بودند. آقای اسدالله بادامچیان یا بهزاد نبوی، شهید رجایی و تعداد قابل توجهی از مبارزین مسلمان غیرروحانی در رابطه با سازمان مجاهدین سر از زندان در آورده بودند. اینها با هم یکی بودند، بنابراین پس از جدایی هم بغض و کینه بین آنها بیشتر شد. شاید آنجا که می توانند زیر مجموعه، هواداران و مریدان یکدیگر را جذب کنند، خطرناک به حساب می آیند.

نه، مسئله توقعات مطرح است.

یهودی ها در دنیای اسلام، کینه ای ایجاد نکردند، چرا که عضوگیری نمی کنند و از بد تولد باید یهودی به دنیا بیایند. اما مسیحیان چون عضوگیری و تبلیغ می کنند، روی آنها حساسیت بیشتر است.

من حرف شما را هم قبول دارم و هم ندارم. عین همین جریان که بین شیعه و سنی می بینیم، مشابه همان است که سال های عمده ای از قرون وسطی بین کاتولیک ها، پروتستان ها و ارتدوکس ها هم جریان داشت. آن قدر این سه فرقه از هم کشتند که با مسلمانان و یهودی ها چنین نکردند. حال ما می توانیم از پروتستان ها، کاتولیک ها و ارتدوکس ها بپرسیم شما که این قدر با هم جنگیدید و همدیگر را از بین بردید، مگر هر سه به خدا، حضرت مریم و عیسی مسیح اعتقاد ندارید. پس مشکل چیست که شما همدیگر را نابود می کنید؟ به نظر من این پدیده، همان چیزی است که بین شیعه و سنی وجود دارد. شیعه و سنی هم خدا، رسول الله، قرآن و معاد را قبول دارند، ولی با وجود این مشترکات بسیار، باز هم با هم اختلاف دارند. به نظر می رسد به لحاظ روحی، ما ارمنی و یهودی را می توانیم بپذیریم چون هیچ گاه با ما نبوده و هیچ گاه هم از او انتظار نداشته ایم که با ما باشد. ولی بهایی ها از ما انتساب کرده و جدا شده اند. ما می توانیم به دنبال تحلیل های سیاسی،

جامعه شناسی یا روان شناسی برویم، ولی معتقدم کلید اصلی، به تنفر میان سازمان مجاهدین و مسلمانان طرفدار انقلاب و نظام بازمی گردد و به همین پدیده ای که عرض کردم.

یعنی امری غیر قابل پیشگیری است؟

بله، به گونه ای جبری است و خیلی تابع تحلیل های سیاسی نیست. وقتی از هم جدا می شویم انتظارات و توقعات بیشتری داریم. امروز هم می بینیم که اصول گرایانی که به هر دلیل از هم جدا می شوند، بغض و کینه بیشتری نسبت به هم دارند تا نسبت به اصلاح طلبان. به جای این که، به دنبال تبیین های پیچیده برویم بهتر است همین موضوع ساده را دنبال کنیم. در جنگ های صلیبی، کاتولیک ها در اکثر مواقع ارتدوکس ها را قتل عام می کردند، در حالی که مسلمانان را در صورت لزوم و به عنوان ضرورت یا انتقام گیری قتل عام می کردند. متقابلاً ارتدوکس ها هم صلیبیون را که اکثراً کاتولیک بودند قتل عام می کردند، حال بماند آن جنگ های چند صد ساله بین مسیحیان.

البته من رقابت های سیاسی، جنگ قدرت و مسائلی همچون مرید و مراد بازی و به دنبال طرفدار بودن، محبوبیت داشتن و برخورداری از قدرت بیشتر سیاسی را انکار نمی کنم، اما در عین حال معتقدم که مسئله اصلی؛ همان احساس تلخی است که میان انسان هایی که قبلاً یکی بودند، اما بعداً از هم جدا می شوند به وجود می آید.

اگر از من بپرسید که بیشترین بغض و کینه را حزب توده نسبت به چه کسانی از خود نشان داد، می گویم نسبت به کسانی که در حزب توده بودند اما بعداً به هر دلیلی از حزب جدا شدند، حزب توده بیشترین حمله ها را نسبت به اینها کرد. این قدر که حزب توده به خلیل ملکی و دیگرانی که از حزب جدا شدند دشمنی می داد، به عوامل شرکت نفت و دربار نمی داد و بغض و کینه اش نسبت به یاران سابق خیلی بیشتر بود. در آنجا که دیگر پای منافع مادی یا سیاسی یا رقابت برای قدرت و مرید و مراد بازی در میان نبود، بلکه همین قاعده کلی که گفتم صدق می کند. یعنی مثلاً خلیل ملکی با جدا شدن از حزب توده، به گونه ای آن را زیر سؤال می برد. بر فرض، شما اگر پس از ۲۰ یا ۳۰ سال از همسر خود جدا شوید، این معنا را می دهد که شما او را نخواهید یا دیگر به درد نمی خورد، یعنی شما آن ۲۰، ۳۰ سال را به علاوه شخصیت همسرتان با این جدایی زیر سؤال برده اید. در عرصه های سیاسی و عقیدتی هم همین احساس به وجود می آید. مثلاً در مورد بهایی ها هم ما به نوعی انکار تشیع را می بینیم، ممکن است شما بگویید یهودیت هم شیعه را انکار می کند، اما میان انکار یهودیت و بهائیت یک تفاوت عمده وجود دارد.

مجاهدین در زندان با دیگران کاملاً آمرانه و متکبرانه برخورد می کردند. وقتی سال ۱۳۵۳ به زندان افتادم هیچ آشنایی قبلی از نزدیک با مجاهدین نداشتم. در زندان نخستین چیزی که توجه مرا به خود جلب کرد قبل از ایدئولوژی و مباحث عقیدتی و نظر مجاهدین، بیشتر رفتار و طرز برخورد آنان با دیگران بود

یکی از نخستین مسائلی که روی من تأثیر گذاشت، غرور و تکبر آنها (مجاهدین) بود. مجاهدین خود را دانای کل و عقل کل تصور می کردند و دیگران را خیلی خوار و خفیف، بیسواد، و اخورده، مرتجع و خلاصه به درد نخور می دانستند

یهودیت، شیعه را همواره انکار می کرده اما بهائیت تا دیروز جزء ما بوده.

یهود زبان جذب بر اساس معیارهای نژادی اش ندارد.

بله و این که بهایی ها از دل ما بیرون آمدند و ما را زیر سؤال می برند. جدای از این احساس کلی که گفتم، مسئله دیگری که بر ابعاد نفرت میان مجاهدین و مبارزین مسلمان دیگر می افزود نوع برخورد، نوع نگاه و رفتار مجاهدین درون زندان به نیروهای مسلمان دیگر بود. نگاهی حاکی از تکبر، نخوت، خودبزرگ بینی و در مقابل، دیگران را پست و حقیر دانستن. مجاهدین در زندان با دیگران کاملاً آمرانه و متکبرانه برخورد می کردند. وقتی سال ۱۳۵۳ به زندان افتادم هیچ آشنایی قبلی از نزدیک با مجاهدین نداشتم. در زندان نخستین چیزی که توجه مرا به خود جلب کرد قبل از ایدئولوژی و مباحث عقیدتی و نظر مجاهدین، بیشتر رفتار و طرز برخورد آنان با دیگران بود. آشنایی من با مجاهدین در انگلیس و اتریش، یعنی هزاران کیلومتر آن طرف تر شروع شد. من کیسه ای روی سرم می کشیدم و جلوی سفارت می رفتم. وقتی می خواستند سعید محسن و حنیف نژاد را اعدام کنند، تظاهرات و اعتراض می کردم. البته این کار را برای چریک های فدایی و متهمین جریان سیاهکل هم می کردم. اما قدمت آشنایی من با مجاهدین و چریک های فدایی خلق از راه دور بود تا سال ۱۳۵۳ که به زندان افتادم. همان طور که گفتم یکی از نخستین مسائلی که روی من تأثیر گذاشت، غرور و تکبر آنها (مجاهدین) بود. مجاهدین خود را دانای کل و عقل کل تصور می کردند و دیگران را خیلی خوار و خفیف، بیسواد، و اخورده، مرتجع و خلاصه به درد نخور می دانستند. من چند مثال می زنم تا برای شما روحیه و رفتار مجاهدین نسبت به دیگران روشن تر شود. در انگلیس کاپیتان تیم والیبال دانشگاه بردفورد بودم. اما وقتی در اواخر ماه های ۵۳ و اوایل ۵۴، در زندان شماره ۴ قصر بودم، این زندان حیاط مثلثی داشت که در قاعده آن، یک زمین والیبال بود و اوقات بیکاری در تیم های دوازده نفره یارکشی و بازی می کردیم و بچه مذهبی ها یک طرف و چپ ها طرف دیگر بودند. به هر تیمی در هفته سه یا چهار نوبت

بازی می رسید. روحانیون زندان هم برای خودشان یک تیم داشتند، اما آنها هیچ کدام والیبال - حتی والیبال دیمی - بلد نبودند. در نتیجه هرگاه روحانیون می خواستند والیبال بازی کنند، بچه ها جمع می شدند و به آنها می خندیدند. من از این رفتار آنها ناراحت شدم و به روحانیون گفتم من به تیم شما می آیم، آنها خوشحال شدند. من به آنها نرمش و توپ گیری یاد می دادم و سایر نکات فنی بازی والیبال را مثل یک مربی با آنها کار کردم و از آنها یک تیم درست کردم. شاید باور نکنید مرتضی امامی که پس از انقلاب اعدام شد، از مسئولین مجاهدین بود و مسئول بچه های مذهبی در بند ما به حساب می آمد. یک شب به من گفت شما در تیم اینها نباش. گفتم برای چه؟ گفت؛

یک مسائلی هست. وقتی اصرار کردم، گفت، بخش عمده ای از مبارزه، سازماندهی و دیسیپلین است. گفتم این چه ربطی به مبارزه دارد، می خواهم با آنها والیبال بازی کنم. این داستان ساده ای است، اما چیزهای زیادی را نشان می دهد. چیزی که سازمان مجاهدین، نظم آهنین می گفت یعنی همین. یکی این که تو نباید تصمیم بگیری، سازمان برای تو تصمیم می گیرد. من در جایی مثل انگلستان پرورش یافته بودم که مهد لیبرالیسم بود، حالا کسی به من می گفت در کدام تیم بازی کن. در ورای این، چیز دیگری نهفته بود، بچه های سازمان بدشان نمی آمد عده ای بیایند و به روحانیون بخندند، یکی از اعضای تیم ما آقای محمدرضا فاکر بود که الان یکی از مسئولان کمیسیون اصل نود است و دیگران که یادم می آید آقایان غلامعلی نعیم آبادی، محمدباقر شریعتی، کشمیری و سایر روحانیون بودند. البته برخی از این آقایان هم چندان رفتار مناسبی با مجاهدین نداشتند. مثلاً آقای فاکر معتقد بود که دست مرطوب اگر به مجاهدین بخورد باید آب کشید. من می توانم بغض و کینه مجاهدین نسبت به آقای فاکر را درک کنم. از این رو آنها نیز دوست داشتند در بازی والیبال به آقای فاکر بخندند. آنها می گفتند چون چپ ها یا مارکسیست ها از سوی روحانیون، نجس تلقی می شوند، پس زیبا کلام هم حق ندارد تیم آنها را آموزش دهد. داستان دیگر در خصوص آموزش زبان انگلیسی است. مراسم ۱۳۵۴ از زندان قصر مجدداً به کمیته مشترک آوردند. وقتی از کمیته به زندان قصر برگشتم از آنجا که در زندان تب یادگیری انگلیسی وجود داشت آقای محمدباقر شریعتی به من گفت: به من انگلیسی یاد بده و من پذیرفتم. علت اصلی مراد شده من با روحانیون بیشتر از اینجا بود که اساساً نسبت به آنها بغض و کینه ای نداشتم. برخلاف مجاهدین که سعی می کردند با آنها یک حریم و حد و مرزی داشته باشند. من مشکلی با آنها نداشتم و با بسیاری از آنها رفیق بودم. اساساً اصل پرونده و اتهامات من که به زندان افتاده بودم اعم از همکاری با کنفدراسیون یا مسئولیت انجمن اسلامی در راستای کمک به زندانیان سیاسی و فعالیت برای آزادی آنها بود از جمله مجاهدین یا چریک های فدایی خلق یا روحانیون. فقط با روحانیون در زندان به

تعبیری حشو و نشر نداشتم؛ یادم می آید با یکی از اعضای چریک های فدایی خلق به نام بهرام عباسی که فارغ التحصیل شریف بود و مثل من مهندسی شیمی خوانده بود هم مسائل مهندسی شیمی را کار می کردم. جمشیدنویایی از نویسندگان مارکسیست بود و کتابی در زندان ترجمه می کرد از انگلیسی در مورد تئاتر لهستان، با او هم انگلیسی کار می کردم. من به آقای شریعتی انگلیسی یاد می دادم و متقابلاً ایشان به من عربی یاد می داد. پس از مدتی آقای غلامعلی نعیم آبادی - که الان نماینده رهبری در استان هرمزگان و امام جمعه بندرعباس است - گفت؛ من هم می خواهم انگلیسی یاد بگیرم. پس از مدتی

من به مرتضی امامی گفتم نمی دانم تو برای چه به زندان افتاده ای، اما می دانم خودم برای آزادی به زندان افتاده ام. درد و دغدغه من با رژیم شاه برای اصلاحات ارضی، برای آزادی زنان و مهره استکبار جهانی بودن آن یا بورژوا - کمپرادوری بودن آن نیست، بلکه مشکل من با رژیم شاه آزادی است

۳۰ خرداد ۶۰ از روی هوا نیامد و مسبوق به مسائل و مشکلاتی بود که سال ها پیش از سال ۶۰ در میان مبارزین درون زندان از سال ۱۳۵۰ روی هم انباشته شده بود

آقای فاکر هم خواست انگلیسی کار کند. در نتیجه من شب‌ها در حدود نیم ساعت تا یک ساعت با این سه روحانی انگلیسی کار می‌کردم. آنها هم با من عربی، فقه و اصول کار می‌کردند. پس از مدتی همان داستان و الیال تکرار شد و مجاهدین به من گفتند تو با اینها کاری نداشته باش.

آیا شما درس دادن تان را ادامه دادید؟

بله، من به مرتضی امامی گفتم نمی‌دانم تو برای چه به زندان افتاده‌ای، اما می‌دانم خودم برای آزادی به زندان افتادم. درد و دغدغه من با رژیم شاه برای اصلاحات ارضی، برای آزادی زنان و مهره استکبار جهانی بودن آن یا بورژوا کمپرادوری بودن آن نیست، بلکه مشکل من با رژیم شاه آزادی است. اگر رژیم شاه آزادی می‌داد، من با آن مشکلی نداشتم. من طرفدار آزادی بودم و حداقل آزادی که باید داشته باشم این بود که با هر کس که می‌خواهم در زندان حشر و نشر داشته باشم. البته بچه‌های مجاهدین هم استدلال‌های خودشان را داشتند. بادم هست که مرتضی امامی و سایر مسئولین مجاهدین در بحث‌هایی که داشتیم می‌گفتند که زندانی بودن هم بخشی از مبارزه است. ماکه بی‌خود بی‌دلیل در زندان نیستیم ما برای یک هدف بزرگ و مقدس در زندانیم و بایستی در زندان هم با رژیم مبارزه کنیم. مبارزه؛ وحدت، تشکل، سازماندهی، برنامه‌ریزی و انسجام می‌خواهد، نمی‌شود که هر کس هر کاری دلش می‌خواهد بکند. ما در این بند حدود سیصد نفر هستیم، خیلی از بچه‌ها ممکن است مشکل پیدا کنند و کم

بیاورند، بایستی در قالب یک سازمان و تشکل نامرئی درون زندان مراقب بچه‌ها و نیروهایمان باشیم؛ نگذاریم بترند یا دچار ضعف شوند، باید روحیه‌شان را بالا نگه داریم، باید به مبارزه امید داشته باشند، نباید فکر کنند فراموش شده‌اند یا کارشان بیهوده و بی‌نتیجه بوده. برای تحقق اینها نیاز به کار، برنامه‌ریزی، سازماندهی و رهبری است، درحالی‌که آنچه شما می‌گویید نتیجه‌اش یک جمع هرکی هرکی می‌شود. بعد هم به من می‌گفتند که شما به دلیل محیط تحصیلاتان در انگلستان، خیلی فردگرا و لیبرال شده‌اید و با این روحیه نمی‌شود کار تشکیلاتی و مبارزه کرد. نمی‌دانم شاید هم برخی از حرف‌هایشان درست بود. برای نمونه در خصوص مسئله نجس و پاکی که از سوی برخی روحانیون و برخی زندانیان مسلمان ابراز می‌شد می‌گفتند که ما چگونه می‌توانیم کسانی را که هم‌بند هستند و برای همان اهداف که ما به خاطرش با رژیم مبارزه می‌کنیم به زندان افتاده‌اند و در کنار ما هستند، شکنجه شده‌اند و... بگوییم اینها نجس هستند و میان خودمان و آنها مرزی

بکشیم. این دقیقاً چیزی هست که مطلوب رژیم شاه است که میان مبارزین اختلاف بیفتد و نیروهای ما به جای نبرد و مقاومت علیه رژیم، صرف مبارزه با خودمان شود و از این دست حرف‌ها، مقصودم این است که به هر حال مجاهدین هم برای خودشان استدلال‌هایی داشتند، من واقعاً بعضاً می‌دیدم که برخی از بچه‌ها که یک کمی سست می‌شدند یا ضعف نشان می‌دادند یا بیرون از زندان مشکلات خانوادگی یا مالی داشتند خوب مجاهدین تنهایشان نمی‌گذاشتند و مونسشان می‌شدند و به آنها به هر طریق سعی می‌کردند کمک کنند. ولی واقعاً آن ضدیت با برخی از جریان‌های اسلامی و روحانیون وجود داشت و در زندان به شدت این مسئله تشکیلاتی کار کردن بود. به هر حال میان من و آنها مشکلات و ناسازگاری نیز وجود داشت. بعد هم یک جریان دیگر پیش آمد که متأسفانه روابطمان را بدتر کرد. داستان بر سر رابطه من با یکی از زندانیان بوده که اصطلاحاً «بریده» بود، یعنی دیگر تحمل نمی‌کرد در زندان باشد و می‌خواست بیرون برود. به خاطر همین هم به اولیای زندان و رژیم شاه نامه نوشته بود و تقاضای عفو کرده بود. بچه‌های چریک فدایی و مجاهدین فهمیده بودند و او را با یک کت کرده بودند، یعنی کسی با او حرف نمی‌زد و مرادهای با او نداشت. اما من حاضر نبودم و استدلال می‌کردم این فرد تاروژی که معتقد بوده، با رژیم شاه مبارزه می‌کرده، حالا به هر دلیلی مثلاً پول گرفته یا بریده و کم آورده، این حق را دارد که بگوید دیگر نمی‌خواهم با رژیم شاه مبارزه کنم و می‌خواهم یک زندگی معمولی

غیرسیاسی در کنار زن و بچه‌ام داشته باشم. این فرد یک کتابفروش بود. من اعتقادی به با یکوت این فرد نداشتم، چون می‌گفتم این، حق این آدم است. مگر مبارزه کردن وظیفه و تکلیف است. اما هم مجاهدین، هم مارکسیست‌ها می‌گفتند نه اگر راه انتخاب شد باید ادامه بدهیم. ماکه مال خودمان نیستیم که یک روز با رژیم شاه مبارزه کنیم و یک روز هم بگوییم که خسته شده‌ایم و نمی‌خواهیم مبارزه کنیم و می‌خواهیم آزاد شویم. به علاوه، این مسائل روی دیگران اثر منفی می‌گذارد. همان‌طور که اگر یک نفر مقاومت کند و تسلیم نشود روی روحیه دیگران اثر گذارده و باعث تقویت ارادشان می‌شود. مجاهدین دلیل اسلامی می‌آوردند و می‌گفتند شما اگر تسلیم شوید و تقاضای عفو کنید مثل مرتدها می‌شوید. تو که ارتداد را قبول داری، این هم مثل ارتداد است. من هم می‌گفتم ارتداد، شرعی است، اما این مقوله‌ای سیاسی است. آنها نمی‌پذیرفتند. افزون بر مشکلات قبلی که چرا بار روحانیون و الیال و زبان کار می‌کنی گرفتاری بعدی آن بود که با این فرد که بریده، چرا حرف می‌زنی و

من فکر می‌کنم پس از انقلاب آن غروری که در مسعود رجوی و برخی دیگر از رهبران مجاهدین بود باعث شد تا آنها در ارزیابی از قدرت خود دچار خطای هولناکی شوند. آنها از یک سو قدرت خود را خیلی زیاد می‌پنداشتند و متقابلاً قدرت مسئولان نظام را خیلی دستکم گرفته بودند. این ارزیابی خطا در قدرت خود و دستکم گرفتن حریف سبب می‌شود که مجاهدین در ۳۰ خرداد ۶۰ به این جمع‌بندی غلط برسند که اگر علیه جمهوری اسلامی دست به مبارزه مسلحانه بزنند قطعاً پیروز خواهند شد

اگر شما با رهبران سازمان آشنا می‌بودید این غرور، این حالت اطمینان از خود، این بالادانستن خود و در مقابل حقیر و ضعیف پنداشتن حریف را به وضوح در آنها می‌دیدید

با اوسبگاری می کشی. قطعاً اگر مجاهدین پس از انقلاب، قدرت را به دست می گرفتند من یا باید از این کشور می رفتم یا مرا از بین می بردند یا به زندان می انداختند، چون آلمان با هم در یک جوی نمی رفت. مقصودم از ذکر این جزئیات این است که به زعم خودم فضای سال های مبارزه و زندان را برای شماروشن کنم. می خواهم بگویم ۳۰ خرداد ۶۰ از روی هوا نیامد و مسبوق به مسائل و مشکلاتی بود که سال های پیش از سال ۶۰ در میان مبارزین درون زندان از سال ۱۳۵۰ روی هم انباشته شده بود. مسئله فقط این نبود که مجاهدین بگویند که چرا با آن کتابفروشی بخت برگشته صحبت می کنی یا چرا شب ها به فاکر، شریعتی و نعیم آبادی انگلیسی درس می دهی. اساساً مجاهدین همان طور که بیشتر گفتم یک جور غرور و تعصب انقلابی و

مبارزاتی برای خودشان قائل بودند. می گفتند بچه های ما زیر شدیدترین شکنجه ها مقاومت کرده اند، تیر باران شده اند و حاضر نشده اند ذره ای در مقابل رژیم سر خم کنند. به علاوه معتقد بودند که یک تفسیر انقلابی، علمی و مترقی از اسلام کرده اند. از این رو بر رویچه های چریک های فدایی خلق، خیلی برای دیگران تره خرد نمی کردند و برایشان ارزش و احترامی قائل نبودند. حکم کلی مجاهدین این بود که هر که مثل ما نیست یا هر که نظر ما را تصدیق نمی کند یا بیسواد است، یا مرتجع یا سازشکار و تسلیم طلب یا عافیت طلب و راحت طلب یا از زندان خسته شده و هوس بیرون کرده، خلاصه یک عیب و ایرادی دارد. من که اساساً عددی و رقمی نبودم، اما با دیگران مثلاً اسدالله لاجوردی، بادامچیان و این تیب افراد هم مشکل پیدا کرده بودند. یا درست تر بگویم میانشان اختلاف به وجود آمده بود. مجاهدین مطلقاً حاضر نبودند به امثال لاجوردی و بادامچیان حتی یک احترام ظاهری بگذارند. در حالی که آقای بادامچیان اساساً به دلیل ارتباط و کمک به مجاهدین به زندان افتاده بود، اما مجاهدین، اسلام آنها را اسلام مسئله دار و ارتجاعی می دانستند. احترام که جای خود دارد، در بسیاری از موارد با بر و بچه های مسلمان که با آنها اختلاف داشتند درست مثل میکروب رفتار می کردند. این مسائل از زمان اعلام رسمی تغییر مواضع رهبری مجاهدین از اسلام به مارکسیسم در زمستان ۱۳۵۴ ابعاد و به مراتب عمیق تر و کینه توزانه تری به خود گرفت. کار اختلاف



من فکر می کنم مجاهدین در ارزیابی از قدرتشان در ۳۰ خرداد ۶۰ چندان به خطا نرفته بودند. اما آنچه که آنها پیش بینی نکرده بودند، حمایت مردم از نظام جمهوری اسلامی و رهبری امام بود. آنها در ارزیابی شان از ضعیف پنداشتن نظام و این که حمایت چندانانی از آن صورت نخواهد گرفت. خیلی اشتباه کرده بودند

■
اگر دو طرف یعنی هم سازمان، هم مسئولان جمهوری اسلامی حاضر می شدند قدری انعطاف از خود نشان دهند شاید ۳۰ خرداد ۶۰ پیش نمی آمد

به جایی رسید که برخی از نیروهای مسلمان غیرمجاهدین، مبارزه با مجاهدین مارکسیست شده - که نیروهای مسلمانی نظیر معجد شریف واقفی یا مرتضی صمدیه لباف را که حاضر نشده بودند اسلام را کنار بگذارند و مارکسیست شوند به قتل رسانده بودند. مبارزه با آنها را از مبارزه با رژیم شاه واجب تر می دانستند، زیرا می گفتند تکلیف رژیم شاه روشن است، دشمنی اش با ما پنهان نیست، اما مجاهدین مارکسیست شده از پشت به ما خنجر زداند. امکانات سازمان را که مردم به اعتبار این که یک تشکل اسلامی است در اختیار آنها گذاشته بودند، برای اهداف و امیال مارکسیستی شان به کار گرفتند و نیروهای صادق و مؤمن را که اعتراض و مقاومت کردند، به قتل رساندند. نفرتشان از اینها خیلی بیشتر از نفرت از رژیم شده بود. این نیروها توقع داشتند که

مجاهدینی که مارکسیست نشده اند، یعنی مسعود رجوی و دیگران این اعمال را به شدت تقبیح، نکوهش و محکوم کرده و مانند آنها مارکسیست ها را از رژیم خطرناک تر بدانند اما رهبری مارکسیست نشده سازمان حاضر نبود آنها را نجس و خطرناک تر از رژیم بدانند و نتیجه اش این شد که آن نفرت از مجاهدین مارکسیست شده به مجاهدین مارکسیست نشده هم سرایت پیدا کرد. رجوی و رهبران دیگر که مارکسیست نشده بودند استدلالشان آن بود که هر حرکتی علیه مارکسیست ها و مجاهدینی که مارکسیست شده بودند صورت گیرد در صفوف مبارزین شکاف به وجود می آورد و دقیقاً چیزی است که رژیم شاه به دنبال آن است و اگر عدم ای اشتباه کرده اند و کار خطایی انجام داده اند، ما نیابستی مقابله به مثل نماییم و آتش نفاق و دشمنی را میان خودمان گسترده تر نماییم. آنها عمل رهبران مارکسیست شده را یک حرکت اپورتونیستی یا یک فرصت طلبی می دانستند و حاضر نبودند بیش از این از آنها انتقاد کنند. اما این توجیهات یا استدلال ها برای نیروهای مسلمان غیرمجاهد قابل قبول نبود. آنچه که بر خشم و نفرت نیروهای اسلام گرامی افزود آن بود که پس از اعلام رسمی مواضع رهبران سازمان، بیرون از زندان شماری از نیروهای مجاهدین که نیروی مذهبی به حساب می آمدند و نماز می خواندند، دست از اسلام شسته و نماز خواندن را یک

شبه کنار گذارند. برخی از آنها می گفتند مدت ها بوده که مارکسیست شده بودیم اما پنهان کرده بودیم. برخی دیگر می گفتند که برای ما ملاک، رهبری سازمان است. اگر رهبری سازمان بگوید اسلام را کنار بگذارید و مارکسیسم درست است، ما به واسطه اعتقاد بسیاری که به رهبری سازمان داریم این را می پذیریم. شما تصور بکنید که مثلاً یک نفر هم بند شما بوده برای چند سال در کنار شما نماز می خوانده و مسلمان بوده، حالا یک مرتبه یا می گوید که من از مدت ها قبل مسلمان نبودم و مصلحتاً نماز می خواندم و تظاهر به اسلام می کردم و یا این که بگوید من آن قدر رهبری سازمان را قبول دارم که اگر آنها به چنین جمع بندی برسند برای من لازم الاجراست. این مسائل مثل فلفل و نمک روی زخم آنهایی که از دیرباز با مجاهدین مشکل داشتند ریخته می شد و این مسئله که رهبران مارکسیست نشده مجاهدین درون زندان حاضر نبودند اینها را محکوم کرده و از آنها فاصله بگیرند، صرفاً به خشم و نفرت نیروهای اسلام گرای غیر مجاهدین می افزود. آنها دیگر به هیچ وجه حاضر نبودند هیچ نوع همکاری با جریان های چپ مارکسیستی داشته باشند و به مجاهدین هم می گفتند که شما هم یا باید آنها را انتخاب کنید یا ما را، یعنی جریان های اسلام گرا را. اکثریت اعضا و طرفداران مجاهدین که مارکسیست شده بودند و همچنان به اسلام اعتقاد داشتند پشت سر رجوی و دیگر رهبران مجاهدین ایستادند و حاضر نشدند بدین گونه مارکسیست ها را محکوم نمایند. البته یکسری بحث های بنیادی تر هم در زندان شروع شده که اساساً چرا این پدیده اتفاق افتاده و چرا علاقه و گرایش به مارکسیسم این همه در میان مجاهدین قوی و پررنگ بوده است؟ آیا نباید اساساً بسیاری از مواضع، اعتقادات و روش های مطالعاتی و آموزشی مجاهدین مورد تجدید نظر قرار گیرد؟ عده دیگری هم این بحث را مطرح می کردند که اگر مجاهدین از ابتدا این همه به مارکسیسم نزدیک نشده بودند و این همه از ادبیات و باورهای مارکسیستی وارد جهان بینی و اعتقادات سازمان نکرده بودند، این اتفاقات نمی افتاد. اما رهبری مجاهدین این حرف ما را نمی پذیرفتند و معتقد بودند که مارکسیسم یک مجموعه فکری علمی است. آنها می گفتند ما ماتریالیسم را نمی پذیریم و به خدا، معاد، نبوت، قرآن، ائمه و آخرت اعتقاد داریم، اما آن بخش از مطالب مارکسیسم را که در حوزه اقتصاد، تاریخ، مبارزه طبقاتی، جامعه، ادبیات، مبارزه و انقلاب و این دست مطالب را یعنی مطالب غیر فلسفی و غیر متافیزیک است می پذیریم یا دست کم با آنها مشکلی نداریم، زیرا نگاه مارکسیسم به این مقولات برخاسته از باورهای علمی است. به علاوه، هر حرکتی را در جهت بررسی دیدگاه های سازمان در آن شرایط درست نمی دانستند و معتقد بودند چنین بررسی هایی به فرض هم که لازم باشد می بایستی در آینده و در یک فضای آرام صورت گیرد. رهبران مجاهدین اصرار داشتند که هر حرکتی در جهت برخورد با مجاهدین مارکسیست شده به سود رژیم شاه خواهد بود. البته این یک واقعیتی بود که ساواک خیلی روی اعترافات مجاهدین مارکسیست شده مانور می داد و نه تنها اعترافات را به طور منظم از تلویزیون پخش می کرد، سران مجاهدین را که مارکسیست نشده بودند و دیگر نیروهای اسلامی را به زندان می آورد و با رهبران مارکسیست شده روبه رو می کرد. ساواک واقعاً می خواست از این بحرانی که در سازمان مجاهدین به وجود آمده، در جهت تضعیف نیروهای مبارز درون و بیرون زندان

حداکثر بهره برداری را به عمل آورد و آنها را نسبت به مبارزه، سازمان، مبارزات چریکی و مبارزات مسلحانه، دلسرد و ناامید کند. از این رورجوی و دیگران می گفتند نباید بگذاریم که رژیم از این بحران بهره برداری نماید، اما نیروهای اسلام گرا معتقد بودند که نمی شود روی همه چیز به بهانه مبارزه با رژیم شاه سرپوش گذارد. همان طور که گفتیم آنها از عملکرد مارکسیست ها بخصوص مجاهدین مارکسیست شده و شیوه برخوردشان با نیروهای مسلمان بسیار خشمگین بودند و حاضر به هیچ نوع مصالحه و همراهی دیگر با آنها نبودند. روی فشار این نیروها و بعضاً به دلیل تمایلات خودشان، سرانجام روحانیت درون زندان مجبور شد موضع گیری نماید. مرحوم آیت الله طالقانی به همراه آقایان هاشمی رفسنجانی، مهدوی کنی، ربانی شیرازی، لاهوتی و برخی دیگر از روحانیون ارشد که در زندان بودند فتوایی دادند مبنی بر این که مسلمانان می بایستی خرج و سفره خود را از مارکسیست ها جدا کنند. این فتوا باعث درگیری زیاد با رهبران مجاهدین شد و آنها گفتند که رژیم بالاخره موفق شد صفوف مبارزین را جدا ساخته و اتحاد میان آنها را از بین ببرد.

مراد از ذکر این جزئیات آن است که بگوییم برخورد میان مجاهدین و رهبران انقلاب پس از انقلاب و نهایتاً برخوردهایی که در خرداد ۶۰ به اوج رسید چیزی نبود که یک شبه به وجود آید. ریشه در مسائل پیچیده سال های زندان داشت. اما نکته مهمی که می خواهیم روی آن باز هم تأکید کنیم آن است که مسائل یا مناقشات و دعواهای عقیدتی که در زندان میان مجاهدین و جریان های اسلام گرای پیش آمده بود یک بعد مسئله است. بعد دیگر که عمدتاً نادیده گرفته شده، برخوردها و مناسبات شخصی میان افراد هم هست. یعنی مسائل عقیدتی به کنار، رهبران مجاهدین نسبت به کسانی که با آنها اختلاف پیدای کردند خیلی باتکبر و نخوت برخورد می کردند گویی اینها اساساً آدم نیستند. برای نمونه، من معتقدم بخشی از بغض و کینه و نفرتی که در آقای اسدالله لاجوردی، نسبت به مجاهدین می بینید به نگاه تحقیر آمیزی بازمی گردد که در طول زندان مجاهدین نسبت به وی روا داشته بودند.

آیا نجس تلقی کردن دیگران متقابلاً تحقیر و نگاه از بالا به دیگران را در پی داشت؟

چرا نجس دانستن دیگران، بخصوص کسانی که هم زنجیر و هم بند شما هستند خیلی کار زیبا و محترمانه ای نیست. اما فراموش نکنیم که مسئله نجس و پاکی در ارتباط با مارکسیست ها اگر چه از ابتدا برای برخی از نیروهای اسلامی بود، اما حتی روحانیون درون زندان بویژه آنانی که قدری میانه رو تر بودند مثل مرحوم طالقانی یا هاشمی رفسنجانی و حتی آقای مهدوی کنی، یک مسئله علنی نبود. آنها قبلاً با مارکسیست ها از جمله توده های ناشست و برخاست می کردند و اگر هم بالفرض آنان را نجس می دانستند هیچ وقت این را ظاهر او علنی نمی کردند. با مارکسیست ها غذای خوردند، کار می کردند و مشکلی نبود. عمده مشکل و اصل مسئله، پس از اعلام تغییر مواضع رهبران مجاهدین که مارکسیست شده بودند به وجود آمد. به تعبیری می شود گفت که این مسئله یک واکنش و تلافی مسلمانان علیه جفا و نامردی های گروهی از مارکسیست ها بود.

لطفاً به جریانات ۳۰ خرداد ۶۰ بازگردیم.

ببینید من فکر می کنم پس از انقلاب آن غروری که در مسعود رجوی و

برخی دیگر از رهبران مجاهدین بود باعث شد تا آنها در ارزیابی از قدرت خود دچار خطای هولناکی شوند. آنها از یک سو قدرت خود را خیلی زیاد می‌پنداشتند و متقابلاً قدرت مسئولان نظام را خیلی دست‌کم گرفته بودند. این ارزیابی خطا در قدرت خود و دست‌کم گرفتن حریف سبب می‌شود که مجاهدین در ۳۰ خرداد ۶۰ به این جمع‌بندی غلط برسند که اگر علیه جمهوری اسلامی دست به مبارزه مسلحانه بزنند قطعاً پیروز خواهند شد.

آیا این خطا در ارزیابی نیروها اشتباه کارشناسی بود یا خطای ایدئولوژیک؟

نه، به نظر من در کارشناسی بود وگرنه چه مورد ایدئولوژیکی می‌توانست داشته باشد.

ممکن است از موضع ایدئولوژیک به یک عمل فدایی، مانند تلقی‌شان از قیام امام حسین دست می‌زدند؟

نه اصلاً مسئله ایدئولوژی و عقیده به آن معنا که مقصود شماست نبود. این گونه نبود که رهبری مجاهدین احساس تکلیف یا وظیفه نمایند که ما مکلف هستیم در مقابل این نظام بایستیم و این یک تکلیف است. صرف‌نظر از آن که پیروز شویم یا شکست بخوریم؛ نه مسئله اصلاً این گونه نبود. مسئله یک محاسبه خیلی ساده سیاسی بود. مسعود رجوی و دیگر رهبران سازمان واقعا فکر می‌کردند با امکاناتی که دارند یعنی ده‌ها هزار نیروی سمپات و عضو که همگی مسلح هستند و جملگی نیز سازماندهی شده‌اند، با نیروهای نفوذی که در ارگان مهم نظام جا داده‌اند - نیروهایی که در حزب جمهوری اسلامی، در نخست‌وزیری، در ریاست جمهوری، در قوه قضاییه، در صدا و سیما و حتی در بیت امام - و با توجه به نزدیکی‌شان با بنی‌صدر رئیس‌جمهور و احتمال این که بخش‌هایی از ارتش به آنها بپیوندند و این که طرف مقابل چندان سازماندهی و تشکیلات ندارد، و شماری از مردم از نظام ناراضی‌اند و این که نظام درگیر جنگ است و ممکن است عراق، امریکا و غرب هم از حرکت آنها جانبداری کنند و مجموعی از این دست ملاحظات، آنها سرانجام تصمیم گرفتند وارد یک رودررویی جدی با نظام شوند. افزون بر این، در ۳۰ خرداد ۶۰ ممکن بود در صورتی که درگیری تداوم

می‌یافت، مجاهدین اعلام می‌کردند که جنگ با عراق را ادامه نخواهند داد و اعلام آتش‌بس نمایند. درست همان کاری که لنین در جریان جنگ کرد و به مجرد شروع انقلاب اکتبر، اعلام ترک مخاصمه یکجانبه با آلمان نمود، امری که با موافقت مردم و ارتش روسیه رویه‌رو شد و نقش مهمی در پیروزی بلشویک‌ها پیدا کرد. ببینید در عرصه بین‌المللی و در منطقه نظام اسلامی، دوستان و متحدانی در سال ۱۳۶۰ نداشت. غرب و امریکا هم علیه ایران و نیروهای مسلح ما بودند، کشورهای همسایه‌مان نیز علیه‌مان بودند و همه به ما می‌گفتند که جنگ را متوقف کنید و آتش‌بس را بپذیرید، یعنی می‌خواهم

بگویم فضای دنیا هم علیه‌مان بود و از این رو مجاهدین فکر می‌کردند با این همه مخالفان بالقوه و بالفعل که نظام در داخل و خارج دارد و با توجه به محبوبیت مجاهدین، تشکل و سازماندهی‌شان، فداکاری و سرسپردگی مطلق اعضا و هواداران، همه اینها دست به دست یکدیگر داده و آنان قطعاً برنده درگیری با نظام خواهند بود. در بدترین حالت، اگر آنها نتوانند نظام را شکست دهند، تبدیل به یک قدرت رقیب خواهند شد و از یک موضع برابر می‌توانند از رهبری نظام امتیاز بگیرند. بنابراین اصولاً مسئله این نبود که مجاهدین بر این باور باشند که ما یک مسئولیت، یک وظیفه و یک تکلیف داریم و بایستی به آن عمل کنیم. حال نتیجه هر چه می‌خواهد بشود. اگر شما با رهبران سازمان آشنا می‌بودید این غرور، این حالت اطمینان از خود، این بالادانستن خود و در مقابل حقیر و ضعیف پنداشتن حریف را به وضوح در آنها می‌دیدید. درست عین همان حالتی که در زندان در برابر مخالفین و منتقدینشان داشتند. اما محاسبه‌شان درست از آب در نیامد. من فکر می‌کنم مجاهدین در ارزیابی از قدرتش در ۳۰ خرداد ۶۰ چندان به خطا نرفته بودند. اما آنچه که آنها پیش‌بینی نکرده بودند، حمایت مردم از نظام جمهوری اسلامی و رهبری امام بود. آنها در ارزیابی‌شان از ضعیف پنداشتن نظام و این که حمایت چندان از آن صورت نخواهد گرفت. خیلی اشتباه کرده بودند. آنها پشتیبانی، علاقه و حمایت مردم از امام و نظام را خیلی دست‌کم گرفته بودند. به علاوه ارتش و نیروهای مسلح به نفع بنی‌صدر وارد درگیری نشدند و معلوم شد که حمایت از بنی‌صدر در میان مردم و طرفدارانش خیلی هم جدی نیست. میان او و امام، مردم یادست‌کم بسیاری از مردم، پشت سر امام قرار گرفتند، همچنین میان امام و مجاهدین، مردم صرف‌نظر از نارضایتی‌هایشان از نظام، امام را برگزیدند. عجیب است که مجاهدین عین همان اشتباه ۳۰ خرداد ۶۰ را یکبار دیگر در مرداد ۱۳۶۷ و در جریان حمله نظامی به ایران پس از آن که ما آتش‌بس و قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفته بودیم؛ تکرار کردند و دقیقاً هم یکبار دیگر همان داستان اتفاق افتاد. به نظر من در جریان عملیات مرصاد یا به قول مجاهدین فروغ جاویدان همان داستان همیشگی اتفاق افتاد. یعنی تشکیلات رجوی قدرت و توان خود را خیلی بالا

تصور کرده بودند و در مقابل توان حریف را خیلی پایین. آنها فکر می‌کردند که حالا اگر تهران را هم نگیرند، دست‌کم کرمانشاه و غرب کشور به همراه بخش‌هایی از کردستان را خواهند گرفت و نظام مجبور است با آنها بنشیند و مذاکره نماید.

به نظر شما آیا می‌شد جلوی برخورد را گرفت؟

انسان و سوسه می‌شود که سؤال شما را پاسخ دهد، آری، اگر مثلاً وساطت یا شیخ‌وخیت صورت می‌گرفت، اگر دوطرف یعنی هم سازمان، هم مسئولان جمهوری اسلامی حاضر می‌شدند قدری انعطاف از خود نشان دهند، شاید ۳۰ خرداد ۶۰ پیش نمی‌آمد. اما به نظر من این احساس

مجاهدین برایشان مهم بود که از نظر انقلابی و رادیکال بودن از مارکسیست‌ها عقب نیفتند. همین مسئله سبب شده بود که مجاهدین از فردای انقلاب، عیناً همان اتهامات و شعارهای مارکسیست‌ها علیه رهبران انقلاب را تکرار کردند

نظام باید نسبت به مجاهدین انعطاف و گذشت نشان می‌داد. حالا اگر یک عضو طرفدار مجاهدین که مسلمان است و بخشدار یا فرماندار و رئیس یک اداره شده، نباید او را کنار می‌زدیم و بیرون می‌کردیم

که شاید می شد جلوی برخورد را گرفت از دلسوزی و ناراحتی ای که انسان نسبت به این ماجرای تلخ دارد نشأت می گیرد و دلش نمی خواهد که پیش می آمد، چرا که هرکس دلسوز انقلاب و نظام باشد نمی تواند از آن جنگ داخلی و خانگی، از آن برادرکشی غم انگیز و هولناک احساس مطبوعی داشته باشد. بنابراین انسان به طور طبیعی دلش می خواهد به سؤال شما پاسخ مثبت دهد و بگوید آری شاید می شد جلوی آن خون و خونریزی هولناک گرفته می شود. اما واقعیت تلخ تر آن است، چرا که فقط یک معجزه می توانست جلوی آن برادرکشی را بگیرد. متأسفانه همه عناصر و عواملی که لازمه برخورد بود وجود داشت. برعکس هیچ عاملی در جهت بازدارندگی و جلوگیری نبود. عناصر و عواملی که ۳۰ خرداد را اجتناب ناپذیر کرده بود در هر دو طرف بود. این طور نبود که قبلاً رهبران نظام، خویش داری از خود نشان می دادند و خواهان برخورد نبودند اما برخورد به آنها تحمیل شد. بدبختانه هر دو طرف به دنبال برخورد بودند. ریشه برخورد هم همان طور که عرض کردم در سال های پیش از انقلاب و از درون زندان شکل گرفته بود. متأسفانه مسائلی هم که در طول زمان اتفاق می افتاد چه پیش و چه پس از انقلاب، صرفاً بغض، کینه ها و خصومت ها را افزایش داده بود. طرفین به شدت نسبت به یکدیگر بی اعتماد و ظنین بودند. نه مجاهدین سرسوزنی رهبران انقلاب را قبول داشتند و حاضر به همکاری و کنار آمدن با آنها بودند و نه متقابلاً مسئولان نظام سرسوزنی به مجاهدین اطمینان و اعتماد داشتند. جدای از مسائل گذشته، یعنی پیش از انقلاب و درون زندان، پس از انقلاب نیز مسائل جدیدی پیش آمده بود که صرفاً بر ابعاد نارضایی طرفین از یکدیگر افزوده بود. مجاهدین احساس می کردند که آنها حبس، اعدام، داغ، درفش و شکنجه را تحمل کرده اند، اما حالا که رژیم شاه سقوط کرده و انقلاب شده بود، سهم آنها در قدرت، در مدیریت کشور و در رهبری نظام با انقلاب هیچ چیز نبود. آنها معتقد بودند که به جز تعداد معدودی از روحانیت، مابقی در زمان مبارزه ساکت بودند و به دنبال زندگی شان، اما حالا همکاره شده بودند. مسئله دیگر، رقابت مجاهدین با نیروهای رادیکال مارکسیستی از جمله مهم ترین آنها، یعنی فداییان خلق بود. پس از انقلاب و بخصوص در زمان دولت موقت، جریان های رادیکال مارکسیست خیلی از دولت و رهبری انقلاب انتقاد می کردند. آنها رهبری انقلاب را سازشکار، لیبرال، بورژوا، متمایل به غرب، متمایل به امریکا و حتی وابسته به امریکا می دانستند. به جز مرحوم امام خمینی. آنها مابقی مسئولان را به دیده شک و تردید نگاه می کردند. در بهترین حالت، اگر آنها را وابسته نمی دانستند، آنها را سازشکار و غیرانقلابی می دانستند؛ بخصوص برخی از همکاران دولت موقت را. به نظر من مجاهدین هم جدای از آن که خودشان چنین تمایلاتی داشتند، در عین حال برایشان مهم بود که از نظر انقلابی و رادیکال بودن از مارکسیست ها عقب نیفتند. همین مسئله سبب شده بود که مجاهدین از فردای انقلاب، عیناً همان اتهامات و شعارهای مارکسیست ها علیه رهبران انقلاب را تکرار کردند. در واقع، ادبیات مجاهدین از آن حکایت می کرد که برخی از رهبران و مسئولان انقلاب با امریکا ساخت و پاخت کرده اند. مجاهدین استدلال می کردند که حکومت امریکا که رژیم شاه را از دست رفته می دید، سعی کرده به منظور جلوگیری از یک انقلاب واقعی، با برخی از سران نهضت کنار بیاید و این کار را هم کرد. به جز حزب توده

که این حرف ها را قبول نداشت مابقی مارکسیست ها چنین ادبیاتی را تولید می کردند و مجاهدین هم عیناً همان حرف ها را می زدند. معضل دیگر همان تعصب و غرور هولناکی بود که برخی از رهبران سازمان به نام مصطفی رجوی داشتند. البته من در زندان با یکی از رهبران سازمان به نام مصطفی جوان خوشدل آشنا شدم که بعدها جزء آن ۹ نفری بود که به همراه بیژن جزینی رژیم آنها را بیرون زندان اوین اعدام کرد و اعلام کرد آنها می خواستند فرار کنند. از جهاتی او نقطه مقابل رجوی بود. آدم افتاده و متواضعی بود برخی از رده های بالاتر سازمان هم فاقد روحیات متکبرانه بودند. اما مسعود رجوی، مهدی ابریشمچی، موسی خیابانی و دیگران سر مست از غرور و بلندپروازی های انقلابی بودند. در طرف مقابل، یعنی در میان مسئولان نظام هم چندین عامل بود که مانع از انعطاف نشان دادن به مجاهدین می شد. نخستین عامل، همان رفتارهای تحقیر آمیز و متکبرانه مجاهدین درون زندان یا برویچه های مسلمان غیر از مجاهدین بود. عامل دوم مسلح بودن مجاهدین بود. در آن شلوغی ها و درگیری های منتهی به ۲۲ بهمن که مردم به کلانتری ها، پادگان ها و مراکز اطلاعاتی یورش برده بودند، مجاهدین تا توانسته بودند اسلحه و مهمات به دست آورده و انبار کرده بودند. به علاوه، برخی اسناد و مدارک ساواک را هم به دست آورده بودند. در جریان دادن مدارک محرمانه به سفارت اتحاد جماهیر شوروی سابق در تهران بود که محمدرضا سعادتی از رهبران سازمان دستگیر شد و این ماجرا بر بی اعتمادی و شک و ظن دوطرف از یکدیگر افزود. مسئولان نظام می گفتند اگر مجاهدین واقعاً قصد و غرضی ندارند، نگاه داشتن آن همه سلاح در نزدشان چه ضرورتی دارد و فشار زیادی روی مجاهدین گذاشته بودند که سلاح ها را تحویل دهند. آنها هم می گفتند که برای دفاع از خود در برابر ضدانقلاب به این سلاح ها نیاز دارند و شرایط هنوز آن قدر امن نشده بود که آنها سلاح هایشان را تحویل دهند. مسئله دیگر، حساسیت مسئولان نظام در برابر حضور مجاهدین در سمت ها و پست های اجرایی بود. مسئولان نظام به شدت در برابر این مسئله که مثلاً یکی از اعضا یا طرفداران مجاهدین یک پست و سمت حکومتی داشته باشند، واکنش نشان داده و نمی گذاشتند آن فرد در آن سمت باقی بماند و اخراجش می کردند. می دانید متأسفانه هیچ زمینه و فصل مشترکی نبود. در عوض میان دوطرف هر چه بود، شک و تردید و ظن و بی اعتمادی و نگرانی از حرکت های طرف مقابل بود. نشریات مجاهدین از همان فردای انقلاب یکسره در حمله، انتقاد و تخطئه رهبران انقلاب بود. مجاهدین هیچ احترامی، هیچ ارزشی و هیچ چیز دیگری برای رهبران انقلاب قائل نبودند. چه در مطالبی که می نوشتند و چه در سخنرانی ها و مصاحبه هایشان. اصلاً هر چه که پیرامون مبارزه و نهضت علیه رژیم شاه می گفتند فقط و فقط در مورد خودشان، در مورد سازمان و اعضا و کادرهای خودشان بود. هیچ ارزشی و یادی از دیگران نمی کردند، از نهضت آزادی و ملی - مذهبی ها گرفته تا توده های با روحانیت و هیچ کس دیگری، البته به استثنای چریک های فدایی خلق. اگر صحبت مبارزه با امریکا بود آنها صرفاً روی سازمان تأکید می کردند؛ اگر صحبت از زندانیان سیاسی و مبارزی علیه رژیم شاه بود، آنها صرفاً از اعضا و طرفداران سازمان یاد می کردند، اگر صحبت از ضد امریالیست بودن بود، آنها صرفاً خودشان را ضد امریالیست می دانستند، اگر صحبت از آزادی خواهی، زندان و شکنجه بود آنها صرفاً از

خودشان می گفتند و برای دیگران کوچکترین ارزشی و سهمی قائل نبودند. به جز مرحوم آیت الله طالقانی، با مابقی روحانیت بسیار زنده و تند برخورد می کردند. از آنها خیلی راحت به عنوان مرتجع، سازشکار، محافظه کار، عاقبت طلب، راحت طلب، خردمبورژوا و... یاد می کردند. البته به امام رسماً و علناً توهین نمی کردند اما منهای ایشان که نه تأیید می کردند و نه تکذیب، برای دیگر روحانیون هیچ ارزش و احترامی قائل نبودند. جالب این که آن وقت از شیخ عزالدین حسینی که به صورت یک روحانی کرد مبارز و مخالف نظام درآمده بود با تکریم و تجلیل یاد می کردند در حالی که شیخ عزالدین حسینی نه سوابق مبارزاتی داشت، نه یک روز به زندان رفته بود، نه داغ و درفش شده بود و نه چندان سواد و معلوماتی داشت. به صرف این که به عنوان ناسیونالیسم کرد در مهاباد مطرح شده بود و با نظام مخالف می کرد، مجاهدین بسیار از وی تعریف و تمجید می کردند. تازه استاد و مدارک ساواک نشان می داد که ایشان از سوی ساواک تطمیع می شده و مقرری دریافت می کرده است. اینها همه سبب شده بود تا جریان های نیروهای مذهبی طرفدار انقلاب واقعاً نتوانستند درک کنند که حرف حساب مجاهدین چیست؟ در نتیجه هر بار که آنها می خواستند سخنرانی کرده و اجتماع کنند جریان های موسوم به حزب الهی ها می ریختند و درگیری می شد. یک مسئله دیگر هم مسئله مجاهدین مارکسیست شده بود. در حالی که طرفداران نظام حرکت آنها را بویژه کشتن مجاهدینی را که حاضر نشده بودند از آنها تمکین نمایند، به شدت محکوم می کردند. رهبران مجاهدین اصلاً در این باره مطلبی نمی گفتند یا خیلی کلی و کلیشه ای به آن اشاره می کردند. در کل، واقعیت متأسفانه این گونه شده بود که هیچ انس و الفتی و پیوندی میان نیروهای اسلامی طرفدار انقلاب و مجاهدین به وجود نیامد که سهل است

هر روز که می گذشت بر دامنه بی اعتمادی، بعضی و کینه دو طرف افزوده می شد. مجاهدین همان نگاه متکبرانه و مغرورانه ای را که پیش از انقلاب و درون زندان نسبت به نیروهای اسلامی غیر از خودشان داشتند، با همان نگاه نیز بر مجموعه حاکمیت و رهبران انقلاب نگاه می کردند. درست مثل این که اینها اعضای همان رژیم شاه هستند، تیر آخر ترکش هم همکاری مجاهدین با بنی صدر بود. این همکاری بر تردید ما و شک و ظن های نیروهای اسلام گرا نسبت به مجاهدین افزود. وضع یک جور شده بود که مثل این که هر کس مخالف نیروهای اسلام گرا، روحانیت، حزب جمهوری اسلامی و اینها باشد، مجاهدین با او خوب هستند؛ این هر کس از چریک های فدایی خلق گرفته تا مجاهدین مارکسیست شده، تا حزب دموکرات کردستان، تا شیخ عزالدین حسینی، تا بنی صدر تا هر کس و هر نیرو و

جریان دیگری که مخالف یا منتقد رهبری نظام به طور کلی بود. جالب است که حزب توده دست کم در سال های نخست انقلاب از رهبری انقلاب حمایت می کرد و استدلالش این بود که این نیروها در مجموع ضد امپریالیست و ضد امریکا هستند و لذا می بایستی از آنها حمایت کرد. آن وقت مجاهدین با حزب توده خیلی بد بودند، در حالی که اگر حزب توده منتقد نظام می شد، من تردیدی ندارم که با تودهای ها خیلی بهتر تا می کردند. البته طرفداران نظام هم متقابلاً از هیچ تلاقی و دشمنی با مجاهدین خودداری نمی کردند، بخصوص چهره ها و شخصیت هایی که مجاهدین با آنها در زندان بد برخورد کرده بودند و حالا قدرت و امکاناتی در دست داشتند و می خواستند تلاقی کنند، یعنی دست هیچ یک از دو طرف شاخه زیتون نبود، هیچ یک از طرفین به دنبال مصالحه و به دنبال توافق نبود، این که بگویند ما اختلافاتی داریم، ما نسبت به یکدیگر در گذشته بد رفتاری هایی داشته ایم، ما نسبت به همدیگر بغض و کینه و دشمنی هایی داشته ایم و همچنین به تفاوت دیدگاه هایی داشته ایم، اما بیاییم نگذاریم اختلافات و کینه ها بیشتر شود. حالا ببینیم چه کار می شود کرد که دشمنی های مان از این که هست بیشتر نشود، حالا به خاطر انقلاب، به خاطر نظام، به خاطر جنگ و به خاطر هر چیز دیگری این دشمنی ها را کاهش دهیم. بدبختانه کسی هم نبود که به فکر وحدت باشد. یک قاضی، یک حکم و یک فرد ثالث هم نبود. من یادم می آید در آن مقطع به جز مرحوم مهندس بازرگان کس دیگری به فکر این که وسط را بگیرد و نگذارد دشمنی ها بیش از این شود نبود. منتها اشکال اساسی این بود که هیچ یک از طرفین، مهندس بازرگان را قبول نداشتند. شاید اگر مرحوم طالقانی به این زودی فوت نشده بود می توانست نقش میانجی را بازی کند. بالاخره مجاهدین حسب ظاهرش هم که بود یک جورهایی مرحوم طالقانی را قبول داشتند، اما هیچ کس به فکر جلوگیری از برخورد نبود. نه تنها کسی در فکر جلوگیری از برخورد نبود که سهل است مجاهدین می خواستند به روحانیون و غیر روحانیون درون حکومت ضرب شست نشان دهند و توان و قدرتشان را به آنها نشان دهند. متقابلاً خیلی ها هم درون حکومت بودند که می خواستند مجاهدین را سر جای شان بنشانند و به آنها نشان دهند که دوره آن زندان و آن حرف ها گذشته و مجاهدین خیلی هم وزنه ای نیستند.

در این گونه مواقع آیا نباید کسانی که مکتبی تر هستند و چنین ادعایی دارند منعطف تر باشند؟

ممکن است، اما همه این اعتقاد را دارند که مکتبی تر هستند، ولی در واقع همه از گوشت، پوست و خون هستیم و دلیلی بر این که فرشته گونه رفتار کنیم وجود ندارد.

نظر شما چیست کدام نیرو باید منعطف تر می بود؟

من اگر چه به نظام می گویم چرا با اینها خشن برخورد کردی، ولی واقعیت تلخ آن است که آنها هم با نظام بد برخورد کردند. از همان ابتدا به نظام گفتند تو مرتجع، سازشکار و امریکایی هستی

نیروهای معدودی در هر دو طرف بودند که نمی خواستند برخورد شود و مبنایی برای ایجاد وفاق داشتند، اما اراده غالب در هر دو طرف در رویاری بود. هر دو طرف می خواستند طرف دیگر را سر جای شان بنشانند. مجاهدین به نظام می گفتند که شما نه قدرت شاه، نه امکانات و نه تشکیلاتی را دارید که بتوانید حریف ما شوید. شاه حریف ما نشد، حالا شما چگونه می خواهید بر ما غالب شوید؟

جواب من این است که نظام باید نسبت به مجاهدین انعطاف و گذشت نشان می‌داد. حالا اگر یک عضو طرفدار مجاهدین که مسلمان است و بخشدار یا فرماندار و رئیس یک اداره شده، نباید او را کنار می‌زدیم و بیرون می‌کردیم. در عین حال مجبورم بگویم که دو مسئله اساسی هم وجود داشت؛ یکی این که فردی که پست و سمتی در جمهوری اسلامی داشت و وابسته به مجاهدین بود، اول می‌گفت سازمان مجاهدین و بعد می‌گفت نظام، یعنی وفاداری، عرق و تعصب او ابتدا برای سازمان بود بعد برای نظام. دوم این که، آن مسئول اگرچه خودش جزئی از نظام بود، اما در عین حال

باز با همان تکبر به نظام نگاه می‌کرد. یعنی ضمن این که مثلاً فرماندار یا یک سمت دیگری می‌داشت در عین حال هم نظام و حاکمیت را در ادامه رویکرد سازمان، ارتجاعی، وابسته و... می‌دانست. من انتظار داشتم که نظام نسبت به مجاهدین می‌بایستی گذشت و اغماض نشان می‌داد، اما در عین حال مجاهدین هم می‌بایستی با همان نظامی که به آن می‌گویم چرا نسبت به مجاهدین گذشت نداری و اغماض نمی‌کنی درست برخورد می‌کردند، در حالی که آنها برخوردشان از همان ابتدا با نظام در حاله‌ای از چپ‌روی و تکبر قرار داشت. برای نمونه، اولین جریانی که این توهم و این فکر را ایجاد کردند که انقلاب محصول ساخت و پاخت برخی از روحانیون و رهبران انقلابی با آمریکا بوده، مجاهدین بودند. آنها این شک و ظن را

بوجود آوردند که در دقیقه نود و درست در آستانه پیروزی انقلاب، عده‌ای از رهبران انقلاب سعی کردند با سفارت امریکا کنار بیایند. البته جدای از مجاهدین برخی از نیروهای مارکسیستی و روشنفکری چپ‌گرا و ضد مذهبی نیز سعی می‌کردند این نظریه را القا نمایند که برخی از مسئولان انقلاب در خفا با امریکایی‌ها ساخت و پاخت کرده‌اند. دلیل اصلی شان هم این بود که نهضت می‌رفت تا تبدیل به یک انقلاب دموکراتیک مردمی شود و در نتیجه ارتش از بین می‌رفت و امریکایی‌ها برای آن که ارتش ایران از بین نرود و از این نیرو برای سرکوب نیروهای مترقی ما همچنان استفاده شود با برخی از رهبران انقلاب کنار آمدند تا جلوی انقلاب مردمی و فروپاشی ارتش را بگیرند. مجاهدین معتقد بودند همه اینها برای این بود که ارتش شاهنشاهی از بین نرود، از این رو امریکایی‌ها این داستان را پیاده کردند. البته گفتم فقط مجاهدین این حرف‌ها را نمی‌زدند، بلکه برخی از جریان‌های ضد مذهبی هم این حرف‌ها را می‌زدند.

من اگر چه به نظام می‌گویم چرا با اینها خشن برخورد کردی، ولی واقعیت تلخ آن است که آنها هم با نظام بد برخورد کردند. از همان ابتدا به نظام گفتند تو مترجع، سازشکار و امریکایی هستی. یا شریک شدن آنها با بنی صدر که هضم آن دشوار است. من طرفداری مجاهدین از آیت‌الله طالقانی را می‌فهمم، ولی طرفداری از بنی صدر و ائتلاف با او را هیچ جور نمی‌توانم هضم کنم. این ائتلاف با بنی صدر علیه چه کسی بود؟ مجاهدین با آن همه

ادعای انقلابی با بنی صدر یک کاسه شده بودند و آینده آنها معلوم بود. وقتی این قدر راحت با بنی صدر در مقابل آیت‌الله خمینی و حزب جمهوری اسلامی و روحانیت ائتلاف می‌کنند، مانند آدم سالمی و غیر معتادی است که از سیگار کشیدن شروع می‌کند، گرچه سیگار کشیدن به ظاهر عیبی ندارد، ولی این همان ائتلاف با بنی صدر است، خودش فی نفسه اشکالی نداشت باید آن مرحله را می‌گذراند تا به جلو برود.

یا فرض بفرمایید همان مسئله تغییر ایدئولوژی که در سال ۱۳۵۴ پیش آمد، برای بچه‌هایی که عرق دینی داشتند و حالا در نظام کارهای شده بودند، نمی‌توانستند بپذیرند رهبری سازمان، مارکسیست شده است. در حالی که مجاهدین درون و بیرون از زندان حاضر نبودند این کار را محکوم کنند و صرف گفتن فرصت طلب یا اپورتونیست به آنها بسنده می‌کردند. در حالی که برای نیروهای مسلمان، صرف اپورتونیست گفتن به کسانی که مجید شریف‌واقفی یا دیگران را از بین برده بودند کافی نبود. من فکر می‌کنم این هم باز به همان غرور و تکبر آنها برمی‌گشت. مجاهدین می‌گفتند ما تشخیص می‌دهیم چقدر با چپ همکاری شود یا نشود! چقدر با مارکسیست‌ها شود یا نشود؟ چقدر با شوروی همکاری شود یا نشود؟ خیلی برای مسئولان و رهبران نظام ارزش و احترامی قائل نبودند.

البته یکی از کسانی که من دیدم مرحوم مصطفی جوان خوشدل بود و شاید اگر او و کسانی مثل او در زندان زنده مانده بودند، حادثه ۳۰ خرداد به وجود نمی‌آمد. همان طور که گفتم، اواخر سال ۱۳۵۳ مرا یک ماه به بند ۶ کمیته مشترک برگرداندند. در آن سلول بزرگ، مسعود رجوی و مصطفی جوان خوشدل نیز بودند، (پیش از اعدام خوشدل بود) بعید می‌دانم که خوشدل هیچ وقت به من بگوید تو حق نداری که مثلاً با آنها (روحانیون) و الیبال بازی کنی یا انگلیسی به آنها یاد بدهی. او وجوه انسانی بسیاری داشت. در عید سال ۱۳۵۵، من و تعداد زیادی را به زندان قصر برگرداندند. پس از مدتی از اوایل فروردین تا شهریور ۱۳۵۵ این بار مرا به زندان اوین منتقل کردند. پس از گذراندن یک ماه انفرادی مرا به بند عمومی بردند. در بند عمومی مرا به بند پایین و نزد بچه‌های چپ بردند. آنجا بچه‌های گروه فلسطین، سیاه‌کل، چریک فدایی خلق و توده‌های استخوان‌داری مثل آصف رزم‌دیده و صابر محمدزاده و برخی از اعضای سازمان نظامی حزب توده بودند، چون در پرونده من هم همکاری با کنفدراسیون و هم انجمن اسلامی بود که از نظر ساواک چپ به حساب می‌آمد. من حدود دو ماه در آنجا بودم. یک شب حسین زاده (سر بازجوی ساواک) مرا خواست و از من پرسید کجا هستی؟ گفتم پایین. گفت؛ پیش چریک‌های فدایی؟ گفتم بله. گفت می‌خواهی اینجا باشی یا بروی پیش بچه مسلمان‌ها؟ گفتم اگر اشکالی ندارد مرا پیش بچه‌های مسلمان بفرستید. مراد در دو، سه ماه آخر که در اوین بودم پیش بچه‌های مجاهدین فرستادند. در اتاق من، حسن کبیری، مهدی



مصطفی جوان خوشدل

ابریشمچی، کبیری و بهزاد نبوی بودند. دو، سه ماهی که در بند پایین با بچه‌های مارکسیست بودم، مسعود رجوی هم آنجا بود. گویا مسعود رجوی را به خاطر تنبیه و این که با بچه مسلمان‌ها و طرفدارانش ارتباطی نداشته باشند، پیش چپ‌ها فرستاده بودند. من و مسعود رجوی تنها کسانی بودیم که در آن بند نماز می‌خواندیم. من تکبری را در شخصیت مسعود به عینه دیدم. شاید یکی، دو ماه برای قضاوت کم باشد، ولی بعدها که به بند عمومی رفتم این حالت را در خیلی از بچه‌های دیگر مجاهدین نیز کاملاً دیدم. من معتقدم تنها، مسائل ایدئولوژیک نبود. در بچه‌های چریک فدایی خلق هم این گونه بود و نگاهشان به دیگران مثل بچه‌های مجاهدین بود. خیلی برای دیگران ارزش و اعتباری قائل نبودند. البته برخی از آنها نگاه دوستانه و خوبی داشتند و می‌شد با آنها معاشرت کرد. من فکر می‌کنم جدای از مسائل عقیده، آرمان و جهان بینی یکسری مسائل فردی هم بود. البته برخی از زندانیان اعم از مذهبی و غیرمذهبی یک حالت انسانی و افتادگی داشتند، اما بچه‌های رادیکال اعم از مذهبی و غیرمذهبی یک نوع خودبزرگبینی محسوس داشتند. شاید این مسائل در به وجود آمدن برخوردهای پس از انقلاب، از جمله ۳۰ خرداد ۶۰ بی‌تأثیر نبودند.

شما گفتید ۳۰ خرداد ۶۰، قابل پیشگیری بود، اما پارادوکسی را مطرح می‌کنید که هم اینها و هم آنها بد برخورد می‌کردند، بنابراین چگونه می‌توان پیشگیری کرد و راه برون رفتی پیدا کرد؟ آیا کسی نبود که وقت بگذارد با بدنه سازمان برخورد تعالی بخش کند؟ آقای عزت‌شاهی در گفت‌وگو با نشریه چشم‌انداز ایران (شماره ۲۸) می‌گفت: من به آقای بهشتی پیشنهاد کردم اینها را دستگیر کنیم، چرا که اهل مذاکره هستند و در زندان شاه نیز با ساواک مبارزاتی داشتند. اگر مدتی در زندان بمانند و اقیامیات را درک کرده پیام به بیرون می‌دهند و قضیه می‌خواهد همه نیروها حفظ می‌شوند، ولی آقای بهشتی با دستگیری آنها مخالفت کرده بود. یعنی نیت آقای بهشتی و آقای عزت‌شاهی هم پیشگیری بود. مکانیسم پیشگیری شما چیست؟

من تعجب می‌کنم فرد با تجربه‌ای مثل آقای عزت‌شاهی با آن همه تجربه زندان با مجاهدین واقعاً تصور می‌کرده که اگر مجاهدین را دستگیری می‌کردند و آنها مدتی در زندان می‌مانند و اقیامیات را درک کرده، پیام بیرون می‌دادند و قضیه می‌خواهد؟! اگر هم سران مجاهدین را می‌گرفتند که عملاً اعلام مبارزه علنی با سازمان می‌شد. به علاوه سال‌ها زندان و شکنجه در زمان شاه کوچکترین تأثیری در عزم و اراده مجاهدین نگذاشته بود و آنان را در راهشان استوارتر هم کرده بود. پس از ۳۰ خرداد ۶۰، هم که خیلی از اعضا و کادرهای بالای

مجاهدین در اوین گرفتار شدند و به قدرت حاضر به تسلیم و سازش می‌شدند و خیلی هایشان اعدام را ترجیح می‌دادند. بنابراین راه حل آقای عزت‌شاهی به نظر من اصلاً جوابگو نبود.

به علاوه، هر مکانیسم پیشگیری زمانی می‌توانست نتیجه‌بخش باشد که اراده‌ای در دو طرف برای ایجاد وفاق وجود می‌داشت. من شک دارم این اراده اساساً در هیچ یک دو طرف بوده باشد. البته نیروهای معدودی در هر دو طرف بودند که نمی‌خواستند برخورد شود و مبنایی برای ایجاد وفاق داشتند، اما اراده غالب در هر دو طرف در رویارویی بود. هر دو طرف می‌خواستند طرف دیگر را سر جاییش بنشانند. مجاهدین به نظام می‌گفتند که شما نه قدرت شاه، نه امکانات و نه تشکیلاتی را دارید که بتوانید حریف ما شوید. شاه حریف ما نشد، حالا شما چگونه می‌خواهید بر ما غالب شوید؟

سعید شامسوندی می‌گفت بهترین پیشگیری را امام کرد و گفت اسلحه‌ها را تحویل بدهید من به سراغ شما می‌آیم. اگر مجاهدین این کار را می‌کردند با شخص اول مملکت مراد می‌کردند. خود این مسئله پرستیژ بالایی بود، ولی هنوز شما مکانیسم پیشگیری را باز نکردید؟

در طرف نظام بسیاری معتقد بودند که به مجاهدین نباید بها داد، آنها آن قدر بها ندادند که با امام مذاکره کنند. هر نوع صحبت با مجاهدین که در سطح امام صورت می‌گرفت از نظر آنها مشروعیت دادن به جایگاه مجاهدین و اعتبار قائل شدن برای آنها بود. من نمی‌گویم اگر ملاقاتی بین امام و مسعود رجوی صورت می‌گرفت هیچ تأثیر مثبتی نمی‌توانست داشته باشد، بلکه پیش از این که ما به آنجا برسیم، کسانی درون حاکمیت بودند که می‌گفتند اساساً چنین چیزی خطاست. اینها اگر صد ملاقات هم با امام داشته باشند، به جز این که اهمیت آنها بیشتر شود، فایده دیگری نخواهد داشت، مجاهدین از نفس ملاقات با امام برای بالا بردن پرستیژ و جایگاه خودشان بهره‌برداری می‌کردند و در نتیجه مواضعشان سخت‌تر و انعطاف‌ناپذیرتر می‌شد.

آنچه مسلم است این است که من فکر نمی‌کنم کسی بتواند بگوید ۳۰ خرداد ۶۰ به نفع انقلاب بود یا خیر. اصلاً این گونه نیست و من معتقدم پیامدهای بلندمدت ۳۰ خرداد ۶۰، ضرر بیشتری برای انقلاب داشت. مجاهدین در ترورهای خود نسلی از روحانیت مترقی را از بین بردند که اتفاقاً اگر قرار بود روزی بین مجاهدین و نظام وفاق صورت گیرد، کار آن دسته روحانیت بود. زدن و ترور این گروه از روحانیت، تنها نتیجه‌اش این بود که رده بعدی روحانیت که قدرت را به دست گرفت تندروتر شدند و به برخوردهای فیزیکی اعتقاد بیشتری پیدا کردند. زدن امثال شهید بهشتی، باهنر،

در طرف نظام بسیاری معتقد بودند که به مجاهدین نباید بها داد، آنها آن قدر بها ندادند که با امام مذاکره کنند. هر نوع صحبت با مجاهدین که در سطح امام صورت می‌گرفت از نظر آنها مشروعیت دادن به جایگاه مجاهدین و اعتبار قائل شدن برای آنها بود

من معتقدم پیامدهای بلندمدت ۳۰ خرداد ۶۰، ضرر بیشتری برای انقلاب داشت. مجاهدین در ترورهای خود نسلی از روحانیت مترقی را از بین بردند که اتفاقاً اگر قرار بود روزی بین مجاهدین و نظام وفاق صورت گیرد، کار آن دسته روحانیت بود. زدن و ترور این گروه از روحانیت، تنها نتیجه‌اش این بود که رده بعدی روحانیت که قدرت را به دست گرفت تندروتر شدند و به برخوردهای فیزیکی اعتقاد بیشتری پیدا کردند

قدوسی، هاشمی رفسنجانی و آقای خامنه‌ای سبب شد تا رده بعدی روحانیت که قدرت پیدا کردند خیلی تندروتر و افراطی تر شوند. عوارض بلندمدت این واقعه این بود که درگیری این دو جریان بیشترین لطمه را به نهال آزادی که از مهم‌ترین دستاوردهای انقلاب اسلامی بود وارد کرد. نتیجه طبیعی ائتلاف بنی‌صدر و مجاهدین و ایستادن در مقابل نظام و رهبری انقلاب این بود که جریان‌های تنگ‌دانه آزادی برای آنها ارزش و اعتباری نداشت قدرت یافتند. به نظر من آقایان باهنر، رجایی، مطهری و هاشمی رفسنجانی به‌گونه‌ای به دموکراسی و آزادی اعتقاد داشتند و حذف آنها جبران‌ناپذیر بود.

عملکرد مجاهدین موجب شد برای خیلی از کسانی که درون نظام بودند و مسئولیت داشتند قبح بسیاری مسائل ریخته شود. برای نمونه، این که افرادی توان به خاطر عقایدشان به زندان انداخت، مجاهدین ایجاد کردند یا حذف افراد به خاطر انقلاب را مجاهدین ایجاد کردند. یعنی خشونت در نتیجه عملکرد مجاهدین مشروعیت پیدا کرد.

آنها می‌گویند که سمپات‌های ما را کشتند و خشونت از آن طرف شروع شد و مدعی‌اند تا ۳۰ خرداد ۶۰ هم اسلحه‌ای به کار نبرده بودند.

این را قبول ندارم. یک پرسش جدی پیش می‌آید که در ظاهر ارتباطی با مجاهدین ندارد. دو سال پس از خرداد ۶۰، کمابیش همان داستان در ارتباط با حزب توده رخ داد که رهبران و اعضای آن دستگیر شدند. تمامی کادر رهبری حزب توده از جمله نورالدین کیانوری رهبر حزب و احسان طبری از متفکران حزب پس از بازداشت و به راه افتادن موج دستگیری‌ها، مصاحبه تلویزیونی کردند و کوتاه آمدند. در اینجا یک سؤال اساسی پیش آمد: چرا این کار را کردند؟ بسیاری از آنها در دوران شاه فاصله‌ای با مرگ نداشتند، بسیاری از آنها سال‌ها در زمان شاه در زندان به سر برده بودند. حال چرا زمان شاه این کار را نکردند؟ اگر بگویم ترس از مردن و عشق به زنده ماندن تا این حد در توده‌های هاقوی بود، خوب زمان شاه هم افسران حزب توده و سایر اعضای توانستند این کار را بکنند و نجات پیدا کنند، ولی نکردند. فکر می‌کنم یکی از دلایلی که موجب شد رهبری حزب توده به صفحه تلویزیون بیاید برای این بود که رده پایین حزب از بین نرود، چون با کاری که آنها کردند، توده‌های آنها اعدام نشدند. مدتی زندان بودند و پس از مدتی از زندان آزاد شدند. اگر انسان به دنبال دلیل بگردد این دلیل را می‌تواند بپذیرد، یعنی کیانوری و دیگر رهبران حزب توده نوعی عقلانیت به خرج دادند، زیرا با این کار آنها دلیلی نداشت که سمپات‌های حزب توده که دستگیر شده بودند، اسلحه به دست بگیرند و کارهای مجاهدین را انجام دهند. البته بعدها شوروی در سال ۱۹۹۲ دچار فروپاشی شد که بحث دیگری است، اما مهم این است در سال ۱۳۶۲، بدنه حزب سالم ماند و از بین نرفت. قطعاً این کار آگاهانه بود. اگر این استدلال را نپذیریم در آن صورت بایستی بگویم کیانوری برای این که اعدام نشود این کار را کرده منطقی به نظر نمی‌رسد. حسن نصرالله در سال ۱۳۸۵ گفت؛ اگر نصف ما را بکشند، ما به سوی لبنان‌ها اسلحه نمی‌کشیم. این انعطاف شایان توجه است. سیاست، روش

عوارض بلندمدت این واقعه این بود که درگیری این دو جریان بیشترین لطمه را به نهال آزادی که از مهم‌ترین دستاوردهای انقلاب اسلامی بود وارد کرد

پس از ۲۲ بهمن ۵۷ هر چه از دو طرف دیده می‌شد در جهت حذف و برخورد بود. اما در عین حال اگر تجربه سیاسی و اراده قوی در دو طرف وجود می‌داشت، شاید ممکن بود جلوی این فاجعه بزرگ تاریخ معاصر ایران گرفته می‌شد

و تاکتیک سازمان مجاهدین، پس از پیروزی انقلاب عملاً حادثه‌های چون ۳۰ خرداد را در پی داشت. شما هیچ علامتی مبنی بر صلح و شاخه زیتون را در دست سازمان نسبت به انقلاب نمی‌بینید، بلکه همه‌اش نفی و انکار است. آنها دائم‌آدر حال افشا کردن و اتهام زدن بودند.

آنها در مورد کودتای نوزده می گفتند ما با نظام همکاری کردیم تا کودتا موفق نشود. من این حرف را خیلی قبول ندارم. اولاً کودتای نوزده هیچ شانسی برای موفق شدن نداشت. میلیون‌ها نفر در اطراف و اکناف مملکت مسلح و آماده دفاع از نظام بودند، چگونه کودتای خواست موفق شود؟ ثانیاً من یادم می‌آید همان موقع شایع بود که توده‌های ها کودتای نوزده را لو داده‌اند.

آیا این تحقیق شده است؟ نمی‌دانم. به هر حال، بعید می‌دانم مجاهدین در این زمینه تلاش کرده باشند. به هر جهت پس از ۲۲ بهمن ۵۷ هر چه از دو طرف دیده می‌شد در جهت حذف و برخورد بود. اما در عین حال اگر تجربه سیاسی و اراده قوی در دو طرف وجود می‌داشت، شاید ممکن بود جلوی این فاجعه بزرگ تاریخ معاصر ایران گرفته می‌شد.

توضیح صادق زیباکلام: جناب آقای عباس سلیمی نمین در چشم‌انداز ایران شماره ۳۸ در مصاحبه‌شان با نشریه درخصوص سازمان مجاهدین و جریان‌های ۳۰ خرداد سال ۱۳۶۰، مطالبی پیرامون اینجانب گفته‌اند که به توضیحاتی نیاز دارد. آقای سلیمی نمین در گفت‌وگویشان پیرامون تغییر مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین در سال ۱۳۵۴ به تشریح تبعات این جریان بر نیروهایی که آن زمان در انگلستان فعالیت داشتند می‌پردازند. (ایشان در آن زمان در انگلستان دانشجوی بوده‌اند.) می‌گویند که برخی از فعالان و هواداران آن سازمان که در آن مقطع در انگلستان فعالیت داشتند، با توجه به تغییر موضع رهبری سازمان در ایران، آنان نیز تغییر موضع داده و مارکسیست می‌شوند از جمله آقای باقرزاده. بعد ادامه می‌دهند که «البته بعضی از بچه‌هایی هم که برحسب ظاهر مارکسیست نشدند، از جمله آقای صادق زیباکلام، تحت تأثیر این تحولات، گرایش به چپ (مارکسیسم) پیدا کردند! وقتی مصاحبه‌گر توضیح می‌دهند که «ولی زیباکلام به لحاظ فلسفی تغییر ایدئولوژی نداد.» آقای سلیمی نمین همچنان مصرند که «ولی در مجموعه ایشان (یعنی بنده) با نیروهای چپ همکاری می‌کرد.»

اینجاست که معتمد هرگونه توضیحی از سوی من پیرامون افکار و عقاید در مقطعی که آقای سلیمی نمین دارند تحلیل می‌کنند بی‌فایده بوده است، چرا که در تمامی مقطع زمانی که آقای سلیمی نمین دارند پیرامون گرایش‌های سیاسی و عقیدتی و فعالیت‌های بنده در انگلستان بعد از مارکسیست شدن رهبری سازمان مجاهدین و در سال‌های ۵۴ و ۵۵ داد سخن می‌دهند، من اساساً در انگلستان نبودم و در آن سال‌ها در ایران و در زندان به سر می‌بردم.